

مرگ یاری



انتشارات هیلا: ۱۱۴

سرشناسه: توسلی، تکتم، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور: مرگیاری/تکتم توسلی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۰۷ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۳۱-۴.
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۷۹۹۴
رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۶۴۷۰۱

مرگ یاری

تکتم توسلی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۴۰۱



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

تکتم توسلی

مرگ یاری

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۳۱ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 31 - 4

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

چه کسی باورش می‌شد که جنایت آن
نیست که دیگران را به کشتن ندهد،
بلکه آن است که خود کشته نشود.

آلبر کامو/سقوط

روز نخست / شنبه / نگار / صبح

کسی پنجره اتاق را باز کرده و پرده را کنار زده. ملافه نازک را می‌کشم روی چشم‌ها و سرم. از جایی بوی رنگ می‌آید. امروز هم با سردرد بیدار شده‌ام. تا چند ساعت دیگر درد از همه عضلاتم خودش را بالا می‌کشد و شبیه تهوعی کشدار توی گلویم می‌ماسد. کار باباست. همیشه بعد از باران همه پنجره‌ها را باز می‌کند تا هوای خانه عوض شود. کاری ندارد بهار است یا پاییز یا روزهای آخر اسفند.

خودم را بین لحاف می‌پیچم و برمی‌گردم به پهلوی راست. این طوری درد کمتر می‌شود. باید بروم دستشویی. اگر امروز هم نرم سرکار واقعاً نمی‌دانم چه جوابی باید به صالحی بدهم. نمی‌فهمد. انگار نه انگار که خودش هم زن است. فکر کنم او هم مثل مامان دیگر یائسه شده. مدام خودش را توی کافه با برگه‌های مینو باد می‌زند. شایان می‌گفت: «بیا برایش یه بادبزن کادو بخریم. خراب شدن این منوها بس که توی دست‌های عرق‌کرده‌ش این طرف و اون طرف شده‌ن.»

کسی از بیرون اتاق صدایم می‌زند. ملافه را از روی چشم‌هایم عقب می‌کشم. نور خورشید اریب از توری رد شده و روی لحاف سایه‌ای ظریف انداخته. می‌گذارم بیشتر صدایم کنند. نای جواب دادن ندارم. می‌دانم حالا یکی‌شان در را باز می‌کند و می‌آید تو و ساعت را اعلام

می‌کند. آن هم نه درست. همیشه یک ساعت جلوتر. دست می‌برم و گوشه را از کنار تخت برمی‌دارم تا قبل از اعلام ساعت جعلی ساعت واقعی را بدانم.

«پا نمی‌شی؟ کله ظهره. چقدر می‌خوابی؟»

کله ظهر را پیش‌بینی نکرده بودم. از ساعت ده تا یک می‌شود کله ظهر. فرقی ندارد کدام ساعت باشد. گوشه را روشن می‌کنم و برای پدرام یک قلب می‌فرستم با یک کله زرد که با نگاهی ملتمس بالا را نگاه می‌کند. آخ که اگر امروز هم جای من برود دیگر هیچ چیز از خدا نمی‌خواهم.

فوری جواب می‌دهد: «واقعاً نمی‌تونم نگارجان، روز آخرمه. کلی کار

دارم.»

یکی نداند فکر می‌کند فردا صبح می‌خواهد برود سربازی که روز آخرش است. می‌خواهم بابت دیروز تشکر کنم، ولی از جواب امروزش کفری شده‌ام. حالا خوب شد هنوز چیزی نگفته بودم.

می‌نویسم: «نه بابا، فقط می‌خواستم بابت دیروز تشکر کنم. به کارت

برس.»

اصلاً مسکن‌ها را برای چنین روزهایی اختراع کرده‌اند. بابا می‌گوید: «بیچاره، کبدت از کار می‌افته الکی فرت‌فرت مسکن می‌خوری.» بابا هیچ چیز از درد نمی‌داند. کبد هم اگر کبد من باشد باید یاد بگیرد خودش را با مسکن‌ها وفق دهد. اگر قرار باشد آدم این همه درد را تحمل کند که دیگر اسمش زندگی نیست. بعضی دردها را باید زود کُشت و گرنه کم‌کم آدم را سیر می‌کنند. آن وقت است که دیگر هیچ دردی نمی‌تواند آدم را از جایش بلند کند.

پدرام گفت: «یه ترم یکی از استادها سر کلاس از بچه‌ها پرسید

‘آرزوتون چیه؟’»

گفتم: «خب آرزوشون چی بود؟»

گفت: «باورت می شه هیچکس آرزویی نداشت که بشه اسمش رو گذاشت آرزو؟ همه می گفتن موفق بشیم، پولدار بشیم. هیچکس حتی اسم یه ماشین آخرین سیستم رو هم نیاورد. فقط پول و موفقیتی که هیچکدوم نمی دونستن چطور به دست می آد.»

گفتم: «خب معلومه پول رو برای چی می خواسته. پول قدرت می آره. با پول و قدرت هم همه کارها خیلی زود راه می افته. توی هیچ صفی نمی مونی. همه کارها خیلی زود و به بهترین حالت انجام می شه.»

گفت: «همه همین فکر رو می کنن که اوضاع اینه.»

گفتم: «تو خوبی بابا، جنتلمن. حالا آرزوی خودت چی بود با کلاس؟»
یادم نمی آید چی گفت. مامان بلند صدایم می زند: «نگ، بیا یه چیزی

بخور. امروزم نمی خوای بری سر کار؟»

فقط یک روز نرفتم سر کار چرا همه مدام تکرار می کنند «امروز هم». حس می کنم یک ماه است توی خانه خوابیده ام. پایم را از زیر لحاف می کشم بیرون، سرما شبیه پرنده ای بال می زند و دور ساق پایم را می گیرد.

سرم را می گیرم سمت در اتاق جوری که صدایم بیرون بزند. می گویم:

«اجازه هست من پنجره اتاق خودم رو ببندم؟ دارم یخ می زوم.»

صدایی نمی آید. پنجره را محکم چفت می کنم. کسی توی حال نیست.

می روم سمت دستشویی. پشتم عرق کرده و بلوز و کش شلوار به آن

چسبیده. باز عرق می زوم. باید برگردم اتاق و لباس تمیز بردارم.

هیچ وقت پیش نیامده بود پدرام بگوید نه، نمی توانم. آن شبی که تلفن

زدم و گفتم خودش را برساند ساعت از دوازده هم گذشته بود. اگر

نمی آمد آبرویم رفته بود. همیشه برای همه وقت داشت، چرا امروز گفت

نه؟ چند شب پیش خیلی خسته بود، حرف نمی زد، مدام تاس می ریخت

روی میز. قهوه اش را برعکس همیشه تلخ سفارش داد، بدون شیر،

اسپرسو دوپل. چطور می توانست همچین چیزی را بخورد. مزه زهرمار

می دهد. قهوه را که بردم گفت: «باورت می شه یه هفته ست که جفت شیش نمی آرم؟» گفتم: «جفت شیش به چه دردت می خوره وقتی اصلاً سر هیچ بازی ای نیستی؟»

قرص ژله ای قرمز را می اندازم توی دهانم و باقی چای سرد شده را رویش سر می کشم. مامان تابه املت را از روی گاز برمی دارد و می گذارد روی دستمال پارچه ای چهارتایی که از قبل گذاشته است روی میز.

«این رو بخور که ناهارتم بشه. اون جا که مثل آدم غذا نمی خورین.»
به کویسم زرده و سفیده و قرمزی گوجه ها توی تابه نگاه می کنم. حالتم را به هم می زند. خودم هم می دانم توی کافه درست غذا نمی خوریم. انگار کافه برای نشستن و غذا خوردن ما نیست. فوقش اگر بشود چای و قهوه ای خورد. همیشه بیکار نشسته ایم، ولی تا هوس کنیم برای خودمان چیزی درست کنیم و بخوریم مشتری می آید و لقمه ها آن قدر می مانند تا سرد شوند و از دهان بیفتند.
«می شه نخورم؟»

«نخیر. مگه نمی گی درد داری؟ اینا همه ش از ضعفه. آگه درست و حسابی غذا بخوری هر ماه به این روز نمی افتی.»

بابا می رود توی اتاق و در را می بندد. می آید بیرون و دوباره در را می بندد. دوباره می رود توی اتاق و در را می بندد. انگار بخواهد عکس رادیولوژی بگیرد و مواظب اشعه ها باشد. مامان بلند می گوید: «چی کار می کنی هی صدای اون در رو درمی آری؟»

صدای بابا خفه از پشت در می آید: «مگه نمی گین سردتونه؟ اختیار هوای اتاق خودم رو هم ندارم؟»

من و مامان به هم لبخند می زنیم. خواسته های کوچک روی مخ بابا مثل زنبوری است که با وجود صدای زیادش چیزی بیشتر از یک شاخه

گل نمی‌خواهد. پیش خودم فکر می‌کنم بد نیست امروز بارانی زردم را بپوشم. همان که وقتی می‌پوشم بچه‌ها می‌گویند شبیه زنبور می‌شوم.

راهرو بوی تند رنگ می‌دهد و صدای کارگرهایی که بلندبلند با هم حرف می‌زنند توی آن پیچیده. زبانشان را نمی‌فهمم. نمی‌دانم کجایی‌اند. فقط فکر می‌کنم تمام سوپری‌ها، تمام گچ‌کارها و تمام میوه‌فروش‌ها و رنگ‌کارها زبان مخصوص به خودشان را دارند. انگار یک نفر از هر قوم برای همه‌شان تعیین تکلیف کرده باشد. شاید هم یکی رفته توی یک شغل و موفق شده، بعد همه شهر گفته‌اند کار خوب همین است. توی شهر مادر و پدر من اما انگار همه فکر می‌کنند فقط دکترها و مهندس‌ها موفق می‌شوند و باقی آدم‌ها در هر صورت باید خدمتگذار آن‌ها باشند.

بابا اصرار داشت مهندسی پزشکی قبول شوم. فکر کنم می‌خواست با یک تیر دو نشان بزند. من اما برای خودم خیلی آرزو دارم که مهندسی پزشکی هیچ جایش نیست. اول و آخرش یک روز می‌روم از این‌جا. کجایش مهم نیست، فقط یک جایی توی دنیا باشد که بزرگ‌ترهایش مدام از کوچک‌ترهایش نخواهند همانی بشوند که آن‌ها می‌خواهند. همانی که حتی خودشان هم نتوانسته‌اند باشند.

می‌زنم بیرون. هوای خنک و باران زده تمام بوهای تند را از سرم می‌پراند. دلم می‌خواهد تا جایی که می‌توانم پیاده بروم. نیم ساعت وقت دارم خودم را به کافه برسانم. از کنار دیوار کوچه می‌روم سمت خیابان اصلی. مرد جوانی از کنارم رد می‌شود. «زنبور کی بودی تو؟»

روز نخست / شنبه / فریده / عصر

شیر آب را می‌بندد و توی آینه به موهایی نگاه می‌کند که کم‌کم دارند از پوست سر بیرون می‌زنند و کنار موهای دیگر می‌نشینند. صورتش پر شده از لکه ریز قهوه‌ای و نارنجی. موهایش نقره‌ای‌رنگ و پُر شبیه گندم‌هایی که برای هفت سین کاشته درآمده‌اند. صورتش یکدست صاف شده. انگار پوست شیشه‌ای‌اش را سفت کشیده باشند روی آن، طوری که چین و چروک‌هایش همه ریخته باشند.

از حمام آمده بود و داشت خودش را توی آینه نگاه می‌کرد، با آن موهای کوتاه تا روی گردن انگار آدم جدیدی شده بود. آدمی که شکلش را دوست نداشت. سرش را کج کرد و نیمی از بدنش را انداخت سمت آینه. دستش را بالا برد و گرفت زیر موهای بلندی که دیگر شبیه موهای او نبودند. چند بار دستش را بالا و پایین برد. حفره‌ای کنار سینه‌اش خالی و پر می‌شد.

گفت: «السا، السا، بیا.»

«چی شده باز؟ به خدا دوباره بلند می‌شه موهات. اون بدبخت که از

قصد نسوزوند موهات رو.»

«نه، بیا این رو نگاه کن.»

«چی رو؟»

«این گودی ای که می افته زیر سینه‌م به نظرت طبیعیه؟»
 «ببینم... نه، فکر نکنم. برو دکتر خب.»

با آب مانده توی دست‌ها، صورتش را خیس می‌کند و ابروهایی را که نیست بالا می‌زند. از دستشویی می‌آید بیرون و تکیه می‌دهد به ستون گچی بین سالن. السا در کابینت‌ها را باز و بسته می‌کند و به هم می‌زند.
 «می‌ری سر تپه؟ ته یخچال یه خورده غذای مونده هست اون رو هم ببر.»
 السا در یخچال را باز می‌کند.

«نه، تپه کجا بود. چهارشنبه‌ها می‌رم اون‌جا. اونم آگه برم.»
 «پس چی می‌خوای؟»

«یه چیز می‌خوام بخورم ته دلم رو بگیره.»
 می‌نشیند روی کاناپهٔ دونفره و پاهایش را بالا می‌کشد. به دستمال سر نگاه می‌کند که افتاده بین شکاف مبل. دستمال را بیرون می‌کشد، تا می‌کند و می‌گذارد روی میز عسلی کنار کتاب دعایش.
 «قرار داری شب؟ می‌خوای یه چیزی قبلش بخوری اون‌جا شیک جلوه کنی؟»

السا قابلمهٔ کوچک سبز را از پشت کیسه‌های دارو بیرون می‌کشد و می‌گذارد روی کانتر.

«فریده، این رو می‌خوای بخوری یا من بخورم؟»
 تکیه می‌دهد به پشتی مبل و پتو را تا بالای آرنج‌هایش بالا می‌کشد.
 «نه، بخور. فقط تو ماکرو گرمش کن.»

«نترس. قابلمهٔ محبوبیت رو خراب نمی‌کنم. چند ساله داری ش؟»
 «نمی‌دونم. خیلی ساله. شاید همسن این عکسه باشه.»
 جوان بود و با اندامی کشیده میان تابلوی روی دیوار می‌رقصید.
 موهای سیاهش تا روی کمرش تاب خورده بود. پایین عکس سر چند مرد

پیدا بود که برایش دست می زدند. پیراهن سیاه‌رنگی به تن داشت که دامنش با تورهای پهن عنابی مثل موجی بلند تاب خورده و بالا رفته بود. طوری دست‌هایش را چرخانده و بالا برده بود انگار دنیا بین انگشت‌هایش می‌گردد.

رنگ عکس کمی پریده و بعضی از جاهای آن به شیشه چسبیده بود. هر دو نگاهشان را از عکس روی دیوار می‌گیرند و به هم نگاه می‌کنند. السا نگاهش را بین قابلمه سبز و عکس روی دیوار و او می‌گرداند.

«این رو هم هنوز خیلی دوست داری؟ عجیبه برام با این همه تغییر هنوز این عکس رو دوست داری.»

«چی ش عجیبه؟ خب هر دو تاشون منم. چه اون، چه اینی که الان زیر پتو جمع شده.»

السا با قابلمه سبز می‌آید و روبه‌رویش روی مبل تکی زرد می‌نشیند. فریده نگاهش می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

«چی خب؟ سرد می‌خورم. تهشم که دیگه تفلون نداره بگی خراب می‌شه با قاشق.»

«من حرفی زدم؟»

«نه قربونت برم. تو یه نگاه به من بکنی من همه حرفات رو می‌خونم. خوب شدی دیگه‌ها. جدول حل می‌کنی. فیلم می‌بینی. جدیداً که متحول شده‌ای، دعا هم می‌خونی.»

«چی؟ الان ناراحتی؟»

«نفرمایید. من که دارم حال می‌کنم می‌بینم مامان خوشگلم این‌قده شیرین داره نگام می‌کنه. قابلمه شم الان می‌شورم می‌ذارم سر جاش.»

دکتر سرش پایین بود و توی پرونده‌اش تندتند می‌نوشت. پرسید: «سیگار؟»

فریده چیزی نگفت و لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد.

دکتر سرش را بلند کرد. «لازم نیست جواب بدین بوش تا این جا می‌آد.» بعد دوباره سرش را انداخت روی پرونده و دستش را طرف السا گرفت. «البته بوی عطر شما هم تا این جا می‌آد.»

السا لبخند زد. فریده خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد. الکل را نپرسیده بود. نفهمید دکتر بوی آن را هم شنیده یا نه، ولی گفت: «اگه می‌خوای زنده بمونی نباید لب به سیگار و الکل بزنی.»

بعد از ظهر که برگشتند خانه رفت توی بالکن. یک نخ سیگار از پاکتی که صبح خریده بود برداشت. هر پکی که به سیگار می‌زد چشم‌هایش را می‌بست، انگار بخواهد حجم دود را توی ریه‌اش حس کند. بعد السا را صدا زد: «السا، نگاه کن! این آخرین سیگاریه که دست من می‌بینی.» و روی لبهٔ سیمانی بالکن خاموشش کرد. از بالکن دولا شد و رفتگری را که جارو می‌کشید صدا زد: «عمو، سیگاری ای شما؟» و باقی بسته را برایش پرت کرد.

فریده با همهٔ مادرهای دیگر فرق داشت. السا که کوچک بود اجازه می‌داد کفش‌های پاشنه‌بلندش را بپوشد و برای خودش با شال‌های رنگی لباس شب کوتاه درست کند. با هم توی خانه می‌رقصیدند. ادابازی درمی‌آوردند و از دیدن خودشان توی آینه لذت می‌بردند.

از آن مادر و دخترهایی نبودند که برای آینده‌شان برنامه داشته باشند. پول درمی‌آوردند، خرج می‌کردند، دوباره کار می‌کردند. پول درمی‌آوردند تا خرج کنند و همیشه یک قدم از مخارجشان عقب بودند. فریده می‌گفت: «معلوم است از تخم و ترکهٔ خودم هستی.» شده بودند از آن مادر و دخترهایی که مردها دنبالشان بودند و زن‌ها ازشان فراری. انگار مریضی واگیرداری داشتند که خودشان متوجهش نبودند.

فریده گفت: «فقط گفتم رو شعله نذارش، چون تهش می‌سوزه. وگرنه اینم

یه قابلمه ست مثل همه قابلمه‌ها. حالا گیریم عمرش یه خورده بیشتر باشه. مهم اینه که خدا آخر و عاقبت آدم رو به خیر کنه.»

السا آخرین قاشق لوبیاپلوی سرد را می‌گذارد توی دهانش و با دهان پر رو به فریده می‌گوید: «الآن این تیکه بود دیگه؟»

فریده کتاب دعا را از روی عسلی برمی‌دارد و ورق می‌زند.

«نه. چه تیکه‌ای؟ تو اگه می‌خواستی حرف من رو گوش کنی که تا حالا

صد بار کرده بودی. برای چی باید تیکه بندازم؟»

«آخه ول که نمی‌کنی. تا می‌فهمی من می‌خوام باهاش برم بیرون گیر

می‌دی.»

چشم از کتاب برمی‌دارد و به صورت السا خیره می‌شود.

«من هزار بار گفته‌م با هرکس می‌خوای بگرد، من کاری ندارم، ولی

طرف مرد زندار نرو.»

السا قابلمه به دست می‌رود سمت کانتر. «خب به من چه. هرکی

دستش به دهنش می‌رسه زن و بچه داره. برم دوباره با یه گدا گودوله دو

ماه بگردم به جایی نرسم خوبه؟ همین خودت صد بار نگفتی با یکی

بگرد که سرش به تنش بیرزه.»

«الآن با ایشون به جای خاصی رسیده‌ای؟»

«حالا همین که هست خوبه. همین که آدم رو می‌بره یه رستوران حسابی و

منم می‌تونم دست بذارم روی هر چیزی و نگران پولش نباشم خوبه.»

«ندیدیدید که بارتون نیاورده‌م، خوبه هر چند وقت یه بار خودم

دستتون رو می‌گرفتم می‌بردم بالای شهر که همه چی رو ببینین. که دنبال

چیزای خوب باشین. من جووری بارت نیاورده‌م که بشی دزد زندگی یکی

دیگه.»

السا شیر آب را باز می‌کند و می‌گیرد روی قابلمه سبز.

«یکی دیگه اگه عرضه داشت خودش بایست زندگی خودش رو جمع

می‌کرد که شوهرش این ور و اون ور دنبال این و اون موس موس نکنه. من نه، یکی دیگه. مگه سوژه کم می‌آد حالا؟»

فریده خیره می‌شود روی یک کلمه، ولی نمی‌تواند بخواندش.
 «خوبه بلدی با وجدان خودت کنار بیای. برو هر غلطی می‌خوای بکن. من که حرفم رو زدم.»

«الآن این یعنی دیگه فردا پس فردا یه تیکه جدید نمی‌ندازی؟ اصلاً من می‌رم تو اتاقم می‌خوابم. گوشیم رو هم می‌ذارم این جا. زنگ زد، خودت جوابش رو بده. اگه خودش دیگه پیله نکرد رفت پی زندگیش، من بی شرفم اگه برم طرفش.»

«خوبه، بروووو. برو این فیلم‌ها رو برا یکی بازی کن که خودش ختم روزگار نبوده. تو می‌خوای الآن سر من رو شیره بمالی؟!»

السا از پشت کانتینر می‌آید طرفش. «چه شیرهای؟ می‌گم خودش گیر داده. باور نمی‌کنی، می‌گم خودت ردش کن بره، ببین من پیگیرش می‌شم یا نه.»
 «برو این اداها رو درنیار.»

«باز می‌گه ادا. باباجان، من می‌گم شبیه من تو خیابون ریخته. من نه، یکی دیگه. منظورم اینه که من نباشم مطمئن باش برنمی‌گرده سر زندگیش به زن و بچه‌ش بگه چرا من قدر شما رو ندونستم.»

فریده کتاب را می‌بندد و عینک را از چشم برمی‌دارد. عینک صدایی می‌دهد و از گردنش آویزان می‌شود.

«من اگه بخوام دخترم شبیه اونایی که تو خیابون ریخته‌ن نباشه باید چی کار کنم؟»

السا می‌ایستد جلوش روبه‌روی کاناپه. سر فریده را می‌گیرد توی بغلش. دست می‌کشد روی موهای تازه‌رسته‌اش.

«اصلاً حواست هست چند وقته هیچی برام نخونده‌ای؟ خودت رو زده‌ای به مریضی، دیگه هیچ کاری برام نمی‌کنی. خب کم‌کاری از خودته

قربونت برم. باید قول بدی زودتر خوب بشی، بری برام از یه پسر خوشگل و خوش تیپ و پولدار خواستگاری کنی.»
چیزی نمی‌گوید. «جونم مامان خوشگلم، که شبیه پسرای شیطون شده قیافه‌ش.»

می‌خندد. «اون وقت نظر اون شرط نیست؟»

«اون می‌پسنده. تو برو.»

سرش را از بغل السا جدا می‌کند و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، جوری که ته‌مانده اشکی را که نمی‌داند برای چه توی چشم‌هایش جمع شده بریزد بیرون.

«رفتی بیرون سه تا ماهی قرمز هم بگیر.»

«زود نیست؟ نمیرن تا عید؟»

روز نخست / شنبه / نگار / عصر

می‌نشینم روی یکی از صندلی‌های لهستانی حیاط و روی شکم خم می‌شوم. دو تا نیمکت وسط حیاط هنوز از باران خیس است و یک طرف چتر خیمه‌ای ته حیاط آب جمع شده. دو تا از میزها پر است. سفارش‌ها را زده‌ایم. از خانم صالحی اجازه گرفته‌ام چند دقیقه بنشینم. خداخدا می‌کنم که نیم ساعتی مشتری نیاید.

خانم صالحی می‌آید توی حیاط بالای سرم می‌ایستد. امروز برعکس همیشه سردش شده. ژاکت بدرنگی روی مانتویش پوشیده و شالش مثل همیشه کج روی سرش نشسته. «چیزی خورده‌ای؟»
«بله. صبحانه املت خورده‌م. مسکنم خورده‌م ها. نمی‌دونم چرا خوب نمی‌شم.»

«خوب می‌شی. آگه دلت خواست یه چای نبات بخور. راستی اینا رو بگیر.»

مشتش را جلوی صورتم باز می‌کند. تاس‌های پدرام روی دو انگشت وسط دستش روی هم افتاده‌اند.
«مال دو سنته. دیروز جا گذاشت.»

تاس‌ها را می‌گیرم و با سر انگشت‌هایم آرام می‌گذارم روی میز. خانم پناهی انگشت می‌کشد روی تاس‌ها: «خیلی بامزه». بعد می‌رود سمت میز خودش گوشه‌کانتر.

شنبه‌ها خلوت است. خصوصاً حالا که آخر سال است و مردم هزار کار دارند برای انجام دادن. پسر و دختر میز انتهای حیاط روبه‌روی هم نشسته‌اند و آن‌قدر روی میز طرف هم خم شده‌اند که سرشان به هم می‌رسد. هیچ‌وقت نشده بود این‌قدر سرم به کسی نزدیک باشد.

به پدرام پیام می‌دهم: «دیشب تاس‌هات رو توی کافه جا گذاشته‌ای.» خیلی سریع جواب می‌دهد: «عیب نداره مال خودت.»

همیشه فکر می‌کردم این تاس‌ها به جانم بسته است، اما حالا به همین راحتی می‌گوید مال تو. ابروهایم را بالا می‌دهم. نگاهم جایی روی آجرهای تازه بندکشی شده حیاط می‌ماند. تاس‌ها را برمی‌دارم و کمی بالا می‌اندازم و دوباره توی مشت جمع می‌کنم. تاس‌هایم خیلی خاص‌اند. به نظر فلزی می‌رسند، ولی وقتی پرتشان می‌کنی روی میز صدای خفه قشنگی دارند که از شنیدن آن خسته نمی‌شوی. به گمانم گفت کسی برایش از خارج آورده. دایی، عمویی چیزی. چه فرقی می‌کند. حالا که مال من است. بخواهد هم پیش نمی‌دهم. سند دارم که گفته مال تو. از روی پیامکش اسکرین‌شات می‌گیرم شاید بعداً پشیمان شود.

شایان یک لیوان چای ریخته و می‌آید کنارم می‌نشیند. مدام دماغش را بالا می‌کشد. حساسیتش عود کرده و به فین‌فین افتاده.

«تاس‌های پدرامه؟ دیروز ندیدم دستش! جا گذاشته؟»

«از الان دیگه تاس‌های منه.»

«چی شده مگه؟»

چشم‌هایم را درشت می‌کنم و لبخند کشداری می‌زنم. «هیچی بهش

پیام دادم تاس‌هات رو جا گذاشته‌ای. گفت: 'نمی‌خوام. مال خودت.'»

«چه عجیب! کار خاصی برایش کرده‌ای؟»

سر می‌گردانم سمتش و صورتم را جمع می‌کنم. «نخیرررر.»

شایان سرش را می‌آورد نزدیک گوشم. «صالحی این‌قدر خوشش

اومده بود از پدرام. می‌گفت نیومده جای همه‌چی رو یاد گرفته.»
با هم می‌خندیم. خنده‌ام را می‌خورم و سرم را کج می‌کنم. «چیزی
نفهمید که؟»

«نه بابا، مگه خلم. ولی این قدر دلم می‌خواست بگم بله، منم اگه دو
ساعت همه‌ آشپزخونه رو می‌گشتم یه چیزی بدم دوست‌دخترم بخوره
مستی از سرش بپره، الان جای همه‌چی رو بلد بودم.»

«این صد بار: دوست‌پسرم نیست.»

پاکت سیگارش را از جیب اپرونش می‌کشد بیرون. «باشه نیست.
محض رضای خدا تا گفتمی حالم خوب نیست، دیروز جات اومد سر کار.»
«امروز هم حالم خوب نبود ولی گفت کار دارم نمی‌تونم جات برم.»

«نگارجان، رو پیشونی من چیز خاصی نوشته؟»

«آره. نوشته پیله.»

با انگشت به ته پاکت سیگار کامل سفیدش ضربه می‌زند. یک نخ
می‌کشد بیرون و پاکت را می‌گیرد سمت من.

خودم را می‌کشم عقب. «نه، حالم رو به هم می‌زنه. تو هم برو بیرون
بکش. دوباره یه چیزی بهت می‌گه ها.»

به دورو برش نگاه می‌کند. «کسی نیست حالا. بعدشم فضای بازه.»
سه تا دختر جوان از راهرو رد می‌شوند و می‌آیند تو. خودم را صاف
می‌کنم. سلام می‌کنم و بلند می‌شوم. شایان سیگار خاموش را از بین
لب‌هایش می‌گند و می‌اندازد روی میز. «شانسم امروز ریده.»

برمی‌گردم طرفش. «تو سفارش می‌گیری یا من برم؟»

سیگار را برمی‌دارد و بین انگشت‌هایش می‌چرخاند. «تو سفارش
بگیر. حالت خوب نیست من می‌زنم.»

«فکر کنم نازشون زیاده، تا تصمیم بگیرن چی می‌خوان تو سیگارت
رو کشیده‌ای.»

«آخ اگه لاته سفارش بدن. امروز یه دونه هم نزدهم. دستم از آرت افتاده.»

سه برگ منو برمی دارم و می روم سمت میز دخترها. هوا تاریک شده و خانم صالحی چراغ‌های حیاط را روشن کرده. نور ملایم زردرنگی از روی یکی از شمشادها رد شده و افتاده روی میز دخترها. می‌گویم: «خیلی خوش اومدین.»

یکی شان که موهای کوتاه آبی‌رنگی دارد برمی‌گردد سمت من. «ببخشید، اگه می‌شه یه زیرسیگاری لطفاً.»

سر تکان می‌دهم و می‌روم سمت کانترا. از توی ناک‌باکس یک مشت قهوه سوخته می‌ریزم توی یکی از زیرسیگاری‌ها. خانم صالحی از بالای عینکش نگاهم می‌کند. «وقت کردی همه رو پر کن. همه خالی‌ان.»

«چشم. این رو بدم.» می‌روم سمت دخترها. حس می‌کنم شاید باید سفارش زدن را انتخاب می‌کردم. همه چیز بستگی به این دارد که چه چیزی انتخاب کرده باشند. زیرسیگاری را می‌گذارم روی میز و لبخند می‌زنم. همان دختر موآبی می‌گوید: «منتظر یکی دیگه از دوستانمون هستیم. بعداً سفارش می‌دیم.»

دوباره لبخند می‌زنم و می‌روم کنار شایان پشت میز می‌نشینم.

«نگفتی، صالحی شک نکرد که پدرام قبلاً این‌جا بوده؟»

«نه بابا، از کجا شک کنه؟»

گفتم: «بدبخت اون شب اومده بود ثواب کنه کباب شد تا رفت.»

«تقصیر خودت بود. نگفتی دفعه اولته، یه جوری پایه‌بازی درآوردی

که فکر کردیم کلاً این‌کاره‌ای. حالا خوبه اون که دوست‌پسرت نیست تا لب تر کردی خودش رو رسوند وگرنه من و فرید که اصلاً تو حال خودمون نبودیم.»

«آره خدایی.»

پک عمیقی به سیگارش می‌زند. «شبم برد رسوندت، نه؟»
«آره. دم درو ایستاد تا حالم کامل جا بیاد برم تو. یعنی داشتم می‌مردم.
دیرم شده بود. گفتم بابام کله م رو می‌کنه.»
«حالا خوب شد نفهمید.»

«شانس آوردم اون شب سردرد داشت. سر شب رفته بود خوابیده
بود. به مامانم گفتم کافه شلوغ بود دیر شد.»
«خدایی عجب بگیری بود. من که حالت رو دیدم گفتم بدبخت شدیم.
حالا صالحی می‌فهمه دیگه کلیدم دستمون نمی‌ده.»
«کلید دستت نمی‌داد؟ هر سه تامون رو پرت می‌کرد بیرون.»
«فرید رو که پرت کرد بیرون.»

«اون واسه این بود که پروبازی درآورد. ما بچه‌های خوبی هستیم.»
«البته اگه اون شب رو فاکتور بگیری. بگو این پدرامه بعد از عید بیاد.
بچه خوبییه حال می‌کنم باهاش. صالحی که می‌خواد یکی رو بعد از عید
بیاره. اینم که هم با تو جوره هم با من. صالحی هم خیلی خوشش اومده.
من می‌دونم.»

«فکر نمی‌کنم. کلاً یه جا بند نمی‌شه. بیشتر فازش دهقان
فداکارطوره.»

«پس چرا امروز جات نیومد؟»

«نمی‌دونم. خودمم موندم. تا حالا نشده بود ازش چیزی بخوام بگه نه.
راستش حتی فرصت نداد بگم چی کارش دارم. فوری زد امروز نمی‌تونم.»
«شایان لب‌هایش را جمع می‌کند و لب پایین را می‌دهد جلو. «...
چطور؟»

توی سرم یک بار دیگه پیامک پدرام را مرور می‌کنم. «آره، عجیبه.
گفت: 'خیلی کار دارم روز آخری.'»
«یه هفته مونده که حالا.»

«همین رو بگو. عید جمعه ست. بعدشم یکی نیست بگه تو سرپرست خانواری که شب عید سرت شلوغه؟!»
تکیه می دهد و دود غلیظ را با فشار از بین لب هایش می دهد بیرون.
«پیچونده.»

دختر جوانی از راهرو رد می شود. جلو حیاط می ایستد و چشم می گرداند. دو تا از دخترهای میز کنار دیوار برایش دست تکان می دهند. لبخند می زند و جلو می رود.
«یه مینو دیگه ببرم؟»

سیگارش را شبیه هنرپیشه های آمریکایی بین دو انگشت شست و سبابه می گیرد و پک عمیقی می زند. «نمی خواد. از رو همون انتخاب می کنه اینم.»
تاس ها را روی میز می چرخانم و هر دو را روی عدد شش نگه می دارم. «می گفت: 'چند وقته جفت شیش نیآوردهم.'»
«کی؟»

«پدرام.»

«می گفتی جفت شیش آوردن کار هر کسی نیست.»
«لابد خیلی می آورده که می گه چند وقته دیگه نمی شه.»
«لافه.»

«اهلش نیست.»

یکی از دخترها دستش را سمت ما بلند می کند. شایان سیگارش را توی زیرسیگاری خالی خاموش می کند. بلند می شوم و می روم سمت میز دخترها. خانم صالحی عینکش را برداشته و به پشتی میزش تکیه داده. مینوها را از روی میز دخترها جمع می کنم. انگار جایی را فتح کرده باشم از دور چهار انگشتم را بالا می گیرم سمت شایان و لب هایم را به هم می زنم، جوری که بفهمد چهار تالاته و صورتش از هم باز شود.

روز نخست / شنبه / هوشنگ / شب

دخترک می آید جلو. چهره اش آشناست. می گوید: «آقا، این شیرین خانومه، اینم آقا رضا شوهرش. چند ساله که با هم ازدواج کرده‌ن.» دروغ شاخدار. فکر می کند من خرم. خودم شیرین را دیدم که با آن مرتیکه نامحرم داشت توی شهرک می گشت.

شیرین نگاهم می کند. نگاهش خواب آلود است. شبیه چشم های مادرش که همیشه خواب است. می گفت: «دیروقت که می آی خواب از سرم می پره.» خب بهتر. همیشه خواب است. صبح، عصر، شب. چشم های شیرین یک جوری است. اصلاً دخترک کی بود که گفت این شیرین است؟ شیرین این قدر چاق بود؟

مَرده را که می گوید یک بار دیده‌ام. با یک پسر جوان تر از خودش آمده بود این جا. چند کیسه دستش بود. دروغ می گوید. من اصلاً دختر ندارم. دخترم وقتی بچه بود مرد. آسیه گفت که مُرده. می گفت: «تو کشتی ش.» من کشتمش؟ من دختر داشتم؟

دخترک دستم را می گیرد و می برد تا دستشویی. می گویم: «کاری ندارم.» می گوید: «حالا شما بشین.»

پسرک گفت: «می خواین براتون ساز بزنم؟» گفتم: «ساز دیگه چه کوفتیه؟» فکر کرده من حرف هایش را باور می کنم. دروغ می گوید. من اصلاً

دختر ندارم. دو تا پسر داشتم که هر دو تا شان مرده‌ن. فقط آسیه برایم مانده. داد می‌زنم: «آسیه... آسیه... صدایم انگار در نمی‌آید، یا خودم نمی‌شنوم. آسیه هم نمی‌شنود. اگر می‌شنید زود می‌آمد. دختر می‌گوید: «شما کارت رو بکن، من آسیه خانوم رو صدا می‌زنم.» می‌گویم: «چی کار کنم؟» به لگن توالت اشاره می‌کند و آرام‌تر می‌گوید: «بشین این جا کارت رو بکن، من بگم آسیه خانوم بیاد پیشت.»

می‌نشینم. به کاشی‌های حمام نگاه می‌کنم. حس می‌کنم حمام خانه ما این شکلی نبود. بود؟

«آسیه... آسیه... بیا دست من رو بگیر بریم خونه.»

دخترک می‌آید جلو در حمام. «خونه شما همین جاست آقا.»

«بگو آسیه بیاد.»

«چشم. شما کارت رو بکن، می‌گم بیاد.»

آن یکی می‌آید جلو. «بابا، چه‌ته امروز این قدر آسیه آسیه می‌کنی؟» می‌خواهم بلند شوم و بزنم توی دهانش. دختره پررو هنوز بلد نیست اسم مادرش را درست به زبان بیاورد. من دختر داشتم؟ «آهای آسیه، ما دختر داشتیم؟ مگه نگفتی که مرد؟»

دست‌به‌کمر ایستاده جلو در. «از بخت بد فقط خودت و من مونده‌یم. چی شده امروز دیگه کلاً من رو یادت رفته! تا پریشب می‌گفتی پتیاره، هر جای، دیگه کلاً یادت رفته من رو؟»

دخترک می‌آید و از جلو در حمام می‌کشدش آن ور. «شیرین خانوم، این جووری که حرف می‌زنی بدتر می‌شه‌ها.»

به وان توی حمام نگاه می‌کنم. آسیه می‌گفت این وان اگه نبود من رختخواب‌های شاشی این بچه رو چطوری می‌شستم؟ بس که وسواس دارد. من جایش بودم تشک را پهن می‌کردم توی آفتاب دوباره شب می‌انداختم زیرش. شاش خودش است خب.

از اتاق صدای خش خش می شنوم. کسی دارد و سایلم را زیر و رو می کند. «دست به وسایل من نزنین. کلیدای من کجاست؟» می روم توی اتاق. «می گم کلیدای من کجاست؟» دخترک می آید جلو. می گوید: «بذارین شلوارتون رو درست کنم.» زیادی به من دست می زند. «آسیه، به این دختره بگو این قدر من رو دستمالی نکنه.» دخترک می رود. «یکی اون کیف من رو بده ببینم کلیدام کجاست!»

آن یکی دوباره حرف می زند. «کدوم کلید بابا؟ حالا نوبت این بدبخت شد؟ دست از سر من برداشتی رسیدی به این؟»

«من دختر داشتم؟ اگه دختر می بریم کیف من رو پیاده کن.»

می گوید: «کدوم کیف؟»

می گویم: «همون کیف چرمیه که عنایت برام از سنندج آورده بود. زنگ بزن به عنایت. اون می دونه کجاست. قرار شد این دفعه که می ره منم باهاش برم. می گه یه کبابهایی داره که نگو. چی می گین شماها؟ دارین حواسم رو پرت می کنین.»

مرد می آید جلو. «آقاجون بشینین براتون چای بیارم.»

«چه ته؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟ پسرهام همه مردهن. فقط آسیه

برام مونده.» دستش را می زنم عقب. «تو کی هستی؟»

«رضام آقاجون، دامادتون. شوهر شیرین.»

می نشینم لب تخت. به هر دو تاشان نگاه می کنم. گاهی بیشتر

می شوند گاهی کمتر. می گوید شیرین شوهر کرده.

«باریکآ... پس شیرین شوهر کرده. بچه هم دارین؟»

می خندد. «نه فعلاً. آقاجون چای می خورین؟»

«چای خوب نیست. بیا جلو. شب تو جات بارون می آد. ولی بچه خوبه،

یکی درست کنین. اصلاً چند تا درست کنین. پسرای من که همه شون مُردن.»

روی تخت دراز می کشم. به پهلو برمی گردم. پاهایم را حس نمی کنم.

یک طوری شده. ورم دارد انگار.

«آسیه، یه چیزی بده من بخورم، پام خوب بشه. می خوام برم سر کار.»
 دخترک لیوان چای را می‌گذارد کنار تخت. رنگش سرخ است.
 «برو دیگه اون ور.» به مرد نگاه می‌کنم. این کی بود؟ با انگشت اشاره
 می‌کنم بیاید جلو. سرش را جلو می‌آورد.

«اسمت چی بود؟»

«رضا، آقاجون.»

«کی بودی؟»

«شوهر شیرین خانوم.»

«آها. چرا موهات این ریختیه؟ اجباری نرفته‌ای؟»

«چرا، رفته‌م. خیلی سال پیش.»

«برو مواظب این دختره باش نره تو اتاق پولای من رو برداره. من
 دیده‌م قند و چای هم برمی‌داره. من یه عالم قند و چای داشتم تو اون کمد
 زیریه، هیچی ش نیست.»

«نه آقاجون، دختر خوبیه.»

«پس تو برداشته‌ای پولای من رو؟»

«من؟ من؟! نه آقاجون. پول شما رو من بردارم برای چی آخه؟»

دختره می‌آید جلوش می‌گوید: «چرا این جوری جوابش رو می‌دی؟
 فکر می‌کنه واقعاً برداشته‌ای.»

برمی‌گردد طرف دختره. «خب، می‌خوام خیالشون راحت باشه.»

من دختره داشتم؟ این کیه؟ چقدر پرو و آکله است. مرده کیه؟ «گفتی

اسمت چی بود؟»

دوباره سرش را می‌آورد جلو، انگار من کرم: «رضام آقاجون. چند روز
 پیش با پسردایی‌م اومدم این جا. براتون ساز زد. خوشتون اومد، باهاتون
 رقصیدین.»

«چه مزخرفی! من رقصیدم؟! من کی از این کارا کرده‌م که دفعه دوم
 باشه؟ عنایت اهل رقص بود. پولش آگه می‌رسید هر شب کاباره بود.» فکر